

# مقدمه

لئوناردو و ترای فیزیکدان بوی گوشتی که داشت می سوخت به مشامش رسید، و می دانست گوشت تن خودش است که دارد می سوزد. با ترس و وحشت نگاه کرد به هیکل سیاه که خم شده بود روی او. آن وقت گفت: «چی می خوای؟»

صدایی گوش خراش جواب داد: «لا کیاوه! رمز عبور!»

«ولی... من نمی‌دانم...»

ضارب، شیئی را که از داغی رنگش سفید شده بود دوباره فشار داد و بیشتر فرو برد توی سینه‌ی و ترا و چرخاند. باز هم صدای چیلزولز گوشتی که می سوخت بلند شد.

و ترا از زور درد صیحه زد. «اصلاً رمز عبور در کار نیست.» به خیالش آمد الان است که بیهوش شود.

هیکل سیاه ناشناس خیره شد به او و گفت: «نُواووُ پُورا. از همین می ترسیدم.»

و ترا سرسختی می کرد تا بیهوش بماند، اما هر لحظه بیشتر چشمانش سیاهی می رفت. تسلی خاطرش این بود که این ضارب هیچ وقت آن چه به طلبش آمده به دست نمی آورد. با این همه، کمی بعد هیکل ناشناس خنجر بیرون کشید و آورد نزدیک صورت و ترا. خنجر غوطه‌ور بود پیش چشم‌هایش و انگار آمده بود پی مقصودی. خیلی آرام و دقیق حرکت می کرد؛ انگار که بخواهد جراحی کند.

و ترا فریاد کشید: «تو رو به خدا! نکن!» اما دیگر کار از کار گذشته بود.

# فصل یکم

بالای پلکانِ هرمِ جیزه، زن جوانی خندید و با فریاد بلند به او گفت: «رابرت! یالاً! هی به خودم می‌گفتم صلاحم اینه که با یه مرد جوون تر ازدواج کنم!» لبخندش جادو می‌کرد. زورش را زد تا به او برسد؛ اما پاهایش انگار سنگ شده باشد. التماس کنان گفت: «وایسا! خواهش می‌کنم...»

بالتر که رفت، چشم‌هایش سیاهی رفت و سروصدای پراشوبی توی گوشش برپا شد. باید بهش برسیم! اما دوباره که نگاه کرد، زن غیبش زده بود و جای او پیرمردی با دندان‌های کرم‌خورده ایستاده بود. مرد خیره شد به او و لب‌هایش را کج و کوله کرد و برایش شکلک درآورد. بعد، او فریادی از سر دل‌تنگی کشید که در تمام صحرا پیچید.

رابرت لنگدان تکانی خورد و از کابوس پرید. تلفن کنار تختش داشت زنگ می‌خورد. گیج و حیرت‌زده، گوشی را برداشت.  
«بله؟»

صدای مردی از آن طرف خط آمد که: «با آقای رابرت لنگدان کار دارم.»  
لنگدان نشست توی تخت‌خوابِ خالی‌اش و این پا و آن پا کرد تا افکارش را سر و سامان بدهد. «رابرت لنگدان... خودم هستم.» چشم‌هایش را نازک کرد و نگاه کرد به ساعت دیجیتالش. 5:18 صبح بود.  
«باید شما رو خیلی فوری ببینم.»  
«شما؟»

«اسم من ماکسیمیلیان کوهلره. من فیزیک‌دان ذرات بنیادی گسسته هستم.»  
لنگدان هیچ سر درنیاورد. «چی هستید؟ مطمئنید من همون لنگدان هستم که شما می‌خواید؟»

«شما استاد نمادشناسی مذهبی توی دانشگاه هاروارد هستید و سه تا کتاب هم نوشتید راجع به نمادشناسی و...»

«خبر دارید ساعت چنده؟»

«عذرت می‌خوام. موردی دارم که حتماً باید ببینید. نمی‌تونم پشت تلفن راجع بهش حرف بزنم.»

لنگدان تا منظور او را فهمید، زیر لب غرغر کرد. قبلاً هم مشابه این اتفاق افتاده بود. یکی از ددرسه‌های نوشتن کتاب درباره‌ی نمادشناسی مذهبی تماس‌های تلفنی مومنان متعصب و خوش‌باور بود که می‌خواستند صحت آخرین آیت الهی را که دیده‌اند او برای‌شان تایید کند. ماه پیش، رقاصه‌ای از شهر تولسای ایالت اوکلاهما به او قول بهترین هم‌خوابگی تمام عمرش را داده بود، به شرط آن که او برود تا آنجا و واقعی بودن صلیبی را که مثل جادو روی ملحفه‌های تخت‌خواب او ظاهر شده بود تایید کند. لنگدان به این قضیه می‌گفت: کفن تولسا<sup>1</sup>.

لنگدان سعی کرد، علی‌رغم دیروقت بودن، مودب بماند: «شماره‌م رو چطور پیدا کردید؟»

«از روی شبکه‌ی اینترنت! از سایت کتاب‌تون!»

لنگدان اخم کرد. کاملاً مطمئن بود سایت کتابش، شماره‌ی تلفنی از او نداشت. مرد آن طرف خط مشخصاً داشت دروغ می‌گفت.

تلفن‌کننده هم چنان اصرار می‌کرد. «باید شما رو ببینم. دستمزد خوبی هم به شما پرداخت می‌کنم.»

لنگدان دیگر داشت کم‌کم عصبانی می‌شد. «ببخشید، من واقعاً...»

«اگه همین حالا راه بیفتید، حدود...»

«من از جام تکون نمی‌خورم! الان ساعت پنج صبحه!» بعد گوشی را گذاشت و خود را توی تخت‌خوابش ولو کرد. چشم‌هایش را بست و خواست که دوباره بخوابد. افاقه نکرد. خوابی که دیده بود از ضمیرش پاک نمی‌شد. ناخرسندانه، لباس پوشید و رفت طبقه‌ی پایین.

رابرت لنگدان، پابرنه توی خانه‌ی ویکتوریایی و خالی از غیرش در ماساچوست راه افتاد و به علاج همیشگی بی‌خوابیش مشغول شد؛ یعنی یک بشقاب نستله‌کوییک که بخار ازش بلند می‌شد. مهتاب بهاری از میان پنجره می‌گذشت و روی قالی‌های دست‌باف شرقی، خودی نشان می‌داد. خیلی پیش می‌آمد که همکارهای لنگدان به شوخی بگویند خانه‌ی او بیشتر شبیه موزه‌ی انسان‌شناسی است تا منزل. قفسه‌های او مملو از مصنوعات مذهبی از اقصا نقاط عالم بود—/کوبا از غنا، صلیب طلایی از اسپانیا، بُت از جزایر سیکلاد در دریای اژه، حتا یک بوگوس بافته‌شده‌ی کمیاب از جزیره‌ی بورتو در مالزی که نشانه‌ای بود برای جنگجویان کم‌سن و سال از جوانی جاودانه. لنگدان که روی صندوق برنجی مَهاریشی نشست و مزه‌مزه‌کنان از شکلات داغ لذت برد، پنجره، تصویرش را انعکاس داد. تصویرش درهم‌ریخته و رنگ‌پریده بود...مثل شیخ. یادش آمد که روح جوان‌اش، ظالمانه، در بند کالبدی فانی است و پیش خودش گفت: یه شیخ پیر و فرتوت.

هر چند که لنگدان چهل و پنج ساله به مفهوم معمولش، آن قدرها جذاب نبود، همکاران زنش می‌گفتند که او مهره‌ی ماری عالمانه شامل موارد زیر دارد: ردّ خاکستری لای موهای پرپشت و قهوه‌ایش، چشمان آبی سرشار از کنجکاو، صدای بم و جذاب، و لبخند رندانه و سبک‌بارانه‌ی قهرمان ورزشی دانشگاه. لنگدان که توی تیم اصلی مدرسه و دانشگاهش، شیرجه‌زن بود، هنوز اندام شناگرها را داشت؛ قامتی دومتری و متناسب که در نهایت وسواس، با پنجاه دُور شنا در روز توی استخر دانشگاه مراقبش بود.

دوستان لنگدان او را کمی مرموز می‌دانستند—مردی که در فاصله‌ی بین قرون گیر کرده. روزهای تعطیل با لباس جین پیش دانش‌جوهایش از گرافیک کامپیوتری یا تاریخ ادیان حرف می‌زد؛ وقت‌های دیگر، می‌شود با فاستونی هریس و جلیقه‌ی پشمی دیدش که عکسش توی مجلات هنری وژین است و برای افتتاح فلان موزه به سخن‌رانی دعوتش کرده‌اند.

لنگدان، گو این که استادی سخت‌گیر و فردی سخت‌مقرراتی بود، اولین کسی هم بود که با آغوش باز پذیرای، به قول خودش، «هنر منحط شوخ‌طبعی ظریف و دل‌نشین» می‌شد. متعصبانه از تفریح لذت می‌برد و عقیده‌اش بود که این کارش محبوبيتی دوستانه بین دانشجویها برایش دست و پا کرده. اسمی که توی دانشگاه روی او گذاشته بودند، یعنی «دلفین» هم اشاره می‌کرد به طبع خوش‌خوی او و هم به توانایی عجیبش در شنا و جا گذاشتن همه‌ی حریف‌های مسابقه‌ی واترپولو.

لنگدان تنها و آشفته‌نشسته بود و به تاریکی نگاه می‌کرد که سکوت خانه‌اش دوباره شکست؛ این بار زنگ دستگاه فکس بود. لنگدان که خسته‌تر از آن بود تا آزرده شود، لبخندی تلخ به زور بر لب آورد.

<sup>1</sup> اشاره به کفن عیسا که مشهور است به کفن تورین (Shroud of Turin) و از سال 1587 در نمازخانه‌ی کلیسای سن جیوانی باتیستای شهر تورین در ایتالیا نگهداری می‌شده است.

پیش خودش گفت: /این خلق خدا دو هزار ساله که منتظر مسیح هستن و هنوز هم مثل جهنمی‌ها پایبیچ آدم می‌شن! خسته، بشقاب خالی را به آشپزخانه برگرداند و آرام به سمت اتاق مطالعه‌اش که با چوب بلوط دکور شده بود به راه افتاد. آه‌کشان، کاغذ فکس را از دستگاه بیرون آورد و نگاهش کرد. یک‌دفعه دچار دل‌آشوبه شد.

تصویر روی ورق از یک جسد بود. جسد را برهنه کرده بودند و سرش را پیچانده بودند؛ طوری که کاملاً برگشته بود سمت دیگر. روی سینه‌ی قربانی هم جای سوختگی شدید بود. مرد را با تک‌کلمه‌ای روی سینه‌اش داغ زده بودند... لنگدان هم با آن کلمه کاملاً آشنا بود؛ کاملاً آشنا. ناباورانه، به حروف پر نقش و نگار زل زده بود.

# Iluminati

زبان‌ش به لکنت افتاده بود و قلبش تندتند می‌زد. «Iluminati! ایلومیناتی!» غیرممکنه... لنگدان با حرکت آهسته، انگار که از آن چه شاهدش است بترسد، برگه‌ی فکس را 180 درجه چرخاند و برعکس به نوشته نگاه کرد. نفسش یک‌باره بند آمد؛ انگار با کامیون تصادف کرده باشد. چیزی را که داشت به چشم خود می‌دید باور نمی‌کرد و به همین دلیل، فکس را دوباره چرخاند و داغ را بالعکس خواند و دوباره از طرف دیگر این کار را کرد.

زیر لب نجوا کرد: «ایلومیناتی.»

هاج و واج خودش را ولو کرد روی صندلی و در نهایت تحیر کمی نشست. به تدریج، چشم‌هایش به سمت چراغ چشمک‌زن، روی دستگاه فکس چرخید. هر کسی که این فکس را فرستاده بود، هنوز پشت خط بود و منتظر مکالمه با او مانده بود. لنگدان مدتی طولانی به چراغ چشمک‌زن خیره ماند. بعد، لرز لرزان گوشی را برداشت.

# فصل دوم

**عاقبت که لنگدان تلفن را برداشت، مرد او را طرف خطاب قرار داد: «حالا توجه تون جلب شده؟»**

«بله، آقا! بهتر از این نمی شد. می‌خواید توضیحی بدید؟»  
صدای مرد خشک و باصلابت بود. «زودتر خواستم به شما بگم. من فیزیک‌دانم؛ مسئول یه تاسیسات تحقیقاتی. این جا یه قتل اتفاق افتاده. شما هم که جسد رو دیدید.»  
لنگدان هنوز نمی‌توانست ذهنش را که پیوسته روی تصویر فکس چرخ می‌خورد متمرکز کند. گفت:  
«چطور پیدام کردید؟»

«به شما که گفتم. از اینترنت، از سایت کتاب‌تون: هنر/یلومیناتی.»  
لنگدان زور زد تا افکارش را مرتب کند. کتابش، عملاً، بین محافل ادبی معمول ناشناخته بود؛ با این همه، توی شبکه هواداران زیادی برای خودش دست و پا کرده بود. با این وجود، ادعای تلفن‌کننده باز هم بی‌معنی به نظر می‌آمد. گفت: «صفحه اصلاً اطلاعات تماس نداره. مطمئنم.»

«من توی آزمایش‌گاه کسایی رو دارم که توی درآوردن اطلاعاتِ کاربر از شبکه خیره‌ند.»  
لنگدان که هنوز تردید داشت گفت: «انگار بچه‌های آزمایش‌گاه شما خیلی چیزها از شبکه می‌دونند.»  
مرد جواب دندان‌شکنی داد: «باید این طور باشه؛ آخه خود ما شبکه‌ی اینترنت رو اختراع کردیم.»  
چیزی توی صدای مرد بود که لنگدان را مطمئن کرد طرف سر شوخی ندارد.

مرد پشت خط باز هم اصرار کرد: «باید شما رو ببینم. این موضوع رو نمی شه پشت تلفن مطرح کرد. آزمایش گاه من فقط یه ساعت از بوستون فاصله داره.»

لنگدان توی اتاق مطالعه‌ی کم‌نورش ایستاد و تصویر را با دقت بالا و پایین کرد. نمی شد جلوی این تصویر مقاومت کرد که احتمالاً بزرگ‌ترین کشف قرن را نشان می‌داد و ده سال تحقیقش را روی یک نماد به جایی می‌رساند.

مرد فشار بیشتری آورد: «خیلی فوریه.»

چشمان لنگدان بی‌تکان مانده بود روی نقش داغ. چند بار پشت سر هم خواندش: /یلومیناتی/. کارهای تحقیقی او بر اساس مقولاتی بود که معادل فسیل توی علوم دیگر تلقی می‌شد—اسناد کهن و مسموعات و روایات تاریخی؛ اما تصویر پیش روی او امروزی بود. زمان حال. احساس دیرینه‌شناسی را داشت که با دایناسوری زنده رو در رو شده است.

صدا گفت: «من مجوز فرستادن یه هواپیما رو برای شما گرفتم که بیست دقیقه‌ی دیگه می‌رسه بوستون.»

لنگدان احساس کرد زبانش خشک شده است. یه ساعت پرواز...

صدا گفت: «گستاخی من رو می‌بخشید. آخه به شما احتیاج داریم.»

لنگدان دوباره به فکس نگاه کرد—افسانه‌ای قدیمی که با عکسی سیاه‌سفید جلوی چشم‌هایش آمده بود. معنی‌اش خیلی تکان‌دهنده بود. با فکری آشفته بیرون پنجره را نگاه کرد. اولین آثار بامداد از وسط درخت‌های غان سرازیر شده بود به حیاط خانه‌اش، اما امروز صبح این منظره قدری متفاوت می‌نمود. به محض آن که آمیزه‌ای از ترس و سرخوشی وجود لنگدان را در خود گرفت، فهمید که چاره‌ای ندارد.

گفت: «شما بُردید! بگید کجا برم سراغ هواپیما.»

دوم اردیبهشت‌ماه 1385

انجمن هواداران فانتزی و علمی تخیلی آکادمی فانتزی